

برنامهنویسیت هانش

جمال جلوہ

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۲۲۱ - ۲۴۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

جمال جلوه

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: جمال جلوه: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۲۲۱ - ۲۴۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۷ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۲.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

جمال جلوه

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۵

غزل: ۲۲۱

استقبال: شعر تر

۱۹

غزل: ۲۲۲

استقبال: پسته‌ی بسته

۲۲

غزل: ۲۲۳

استقبال: دم وحدت حق

۲۵

غزل: ۲۲۴

استقبال: مرحمت به مفلسان

۲۹

غزل: ۲۲۵

استقبال: بسوز دل

۳۲

غزل: ۲۲۶

استقبال: قصه‌ی ما و شما

۳۶

غزل: ۲۲۷

استقبال: سلمی کیست؟

۴۰

غزل: ۲۲۸

استقبال: مرنج

۴۳

غزل: ۲۲۹

استقبال: چهره‌ی عشق

۴۷

غزل: ۲۳۰

استقبال: سرو بلند

۵۰

غزل: ۲۳۱

استقبال: دل دل‌رمیده

۵۴

غزل: ۲۳۲

استقبال: زندانبان

۵۸

غزل: ۲۳۳

استقبال: جمال جلوه

۶۲

غزل: ۲۳۴

استقبال: عشق

۶۵

غزل: ۲۳۵

استقبال: صاحب‌دلان

۷۰

غزل: ۲۳۶

استقبال: علاج

۷۳

غزل: ۲۳۷

استقبال: رخ مست

۷۷

غزل: ۲۳۸

استقبال: فتنه در بر



پیش‌گفتار

محبی بسیار می‌شود که نقش پیشینه و داشته‌های موهبتی و نیز استعدادها و قضا و قدر و اقتضاءات و اسم ربی حاکم بر هر کسی و به طور کلی نظام مشاعی هستی را مورد التفات قرار نمی‌دهد و از آن، غفلت می‌کند. در این غفلت است که وی سخن از عیار طاعت می‌آورد تا صدق و کذب و ریا و سالوس و نفاق و ادعا، از حقیقت تشخیص داده شود. او می‌پندارد به صوفی‌نمایان صومعه‌نشین می‌توان پیشنهاد اصلاح و مصلحت‌اندیشی، آن هم تا وادی مستی و عشق‌بازی با دلدار داد:

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت‌دید من آن است که یاران همه‌کار

بگذارند و خم طره‌ی یاری گیرند

محبوبی، هر کسی را در کاری که دارد، با توجه به پیشینه و نظام

مشاعی حاکم بر هستی و پدیده‌های آن، از اتهام علیت تمام‌مباشر دور می‌دارد و هرکسی را در همان کاری که انجام داده است، طبیعی وی می‌شمرد. او به خوبی سرشت‌ها و تقسیم‌ها و نظام مشاعی و دخالت وجود و پدیده‌های آن در هر کاری را مشاهده می‌کند و احسن هر کاری را در همان که هست، می‌بیند و تنها «اکنون» کار را می‌بیند و مایه‌ی ارزش و عیار هر کاری باید از سیستم مشاعی لازم هستی به آن تزریق شود. مصلحت در نظر محبوبی، حکم دل به رؤیت همان واقعیت‌های موجود است که ریشه‌ای مشاعی با دخالت نظامی به بزرگی هستی و پدیده‌های آن دارد؛ نه انتظاراتی که بشر از واقع، به صورت امیال و آرزوهای نفسانی خود دارد:

مایه باید برسد تا که عیاری گیرند

صومعه به بود از خرقة به کاری گیرند

مصلحت، حرف دل است، کار به واقع نکشد

با دوصد ظرف و زمینه شده یاری گیرند

محبی، گرفتاری مشتاقان به پروردگار را به خود آنان منتسب می‌سازد و باز بدون توجه به نظام مشاعی و امر بین‌الامرین امور، قضاوت می‌کند. او البته تنها نقش روزگار را می‌بیند و به اقتضای محبی بودن خویش و تشبیهی که در معرفت دارد، در باطن خویش از بازی‌های روزگار هراسناک است و خوفناک می‌سراید:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

محبوبی معتقد است برای وصول، باید جام عشق و مستی را از یار سینه و جانِ دل گرفت. به باور او، کار به عنایت است، نه به درایت و چنگ‌اندازی خودخواسته به فرصت‌طلبی، و پناه‌جویی سودانگاران به جلال زلف. بدون این عنایت، وصول، قرار و آرامشی نیز نخواهد بود:

جامی از سینه بگیر و تو رها کن زلفش

دلبران کی ز من و قلب قراری گیرند

محبی برای پدیده‌ها اصالت در تأثیر می‌بیند و بدون التفات به نظام مشاعی هستی، زیبایی‌ی خوبان را مؤثر در شبکه‌گیری دیگران می‌داند:

یارب این بچه‌ی ترکان چه دلیرند به خون

که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

محبوبی، مرکز شکار را باطن کار می‌بیند که در هر لحظه نه یک افتاده به دام، که بی‌نهایت گرفتار دارد:

چهره‌ی جور و جلال از دل دیده باشد

لحظه لحظه دو، سه صد بزه شکاری گیرند

محبی برای صافی‌شدن و برگرفتن، نیازمند انرژی‌زایی از جنس صفا و لطافت زنان زیباروی، شعر و رقص و آواز و موسیقی و نیز امداد و عنایت واسطه‌های فیض می‌باشد و در تمامی این امور، بیگانه‌بین و غیرگراست:

رقص بر شعر تر و ناله‌ی نی خوش باشد

خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
در عرفان محبوبی، برشدن و بلایچی با هم است و محبوبی با
مصایب ناسوتی و جور و جفای بدخواهانِ مغضوبی، رونق می‌گیرد؛
اما او بلابین نیست و بلا برای او از ناحیه‌ی محبوب (دلی که غرق
معشوق است و بی‌دل شده) و به اراده‌ی اوست. البته به اقتضای
ناسوت و به طبیعت نفس، چنین نیست که بشود به کلی از رقص نگار
و جلوه‌های جمالی او دور بود، که البته محبوبی در آن نیز به هیچ‌وجه
سبب‌ساز نیست و در اکنونِ پیشامدها، رزق الهی دارد:

رقص و شعر تر ما خون دل آمد، سالک!

خوش بر آن‌ها که کمی زلف نگاری گیرند
محبی با آن‌که بر خودنیروپنداری زاهدان خرده می‌گیرد، اما بر نیروی
خوبان فخر می‌فروشد و این توان را در افزونی برتر از آن قرار
می‌دهد، که فساد آن بیش‌تر است:

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که در این خیل، حصاری به سواری گیرند
محبوبی، هم ظاهرگرایان و هم باطن‌روندگان را در نظام مشاعی چیره،
هم مقهور پیشینه و هم محکوم چهره‌های باطل و چیرگان بر ناسوت و
دولت ظاهر دنیا یافته است:

زور بازو مفروش و تو مگو خوب‌دل

هر کجا هست، تمامی به سواری گیرند

محبی از آن‌جا که تشبه به اهل حقیقت دارد، در ظاهر همانند آنان
توسط ابنای زمان خویش نادیده گرفته می‌شود و مورد بی‌مهری قرار
می‌گیرد. محبی با آن‌که خود غوغایی است و شهره می‌شود، اما
بسیاری انزوای او را می‌خواهند. او از جفاهای نامردمان، رنجور
می‌گردد و شکسته، و برای روزگار خویش، ناخواسته غریب می‌شود
و با زودرنجی از پیشامد مرارت‌ها، به زاویه‌ی کناری می‌رود:

حافظ، ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند
بلندای معرفت محبوبی و قرب ژرف و شگفت او، برای خواص نیز
ناشناخته است و حتی اهل معرفت تشبیهی و محبان نیز که خود تازیانه
غربت را خورده‌اند، سدرنشینی قرب محبوبی را در نمی‌یابند و چکاد
معرفت، ستیغ معنویت، بلندای عشق و قله‌ی صفای محبوبی را
نمی‌بینند؛ اما او آذرخش سکوت و انقلاب خون خواهد بود.

محبوبی، رقص شمشسیر و جهاد با خسان و انتقام از روبه‌صفتان
دارد، نه انزوای مسکینان بی‌زبان و تنهایی نحیفان. محبوبی از
بی‌اعتنایی و حتی از ستم بندِ مستبدان روزگار در هم نمی‌ریزد و
شکسته نمی‌شود؛ بلکه او بزم خودکامگان جفاکار را بر هم می‌زند و
به جای شُکوه، شُکوه قیام می‌سازد و به جای لابه‌ی
شکست‌خورده‌ی تلخ، اعتراض پیروز سرخ می‌آورد. او مُنتقمی است
درهم‌شکننده‌ی سالوسیان، و رعب‌آوری است سهمگین بر حرامیان:

عاقلان اند پی شور سلامت باشند
 بهتر آن است که خود گوشه‌ی داری گیرند
 خاک ره، اهل نظر، قصه‌ی دیرین باشد
 دیگر امنون نتوان راه و گذاری گیرند
 گشته شیطان زمان هم‌چو گرسنه‌گرگی
 بهتر آن است که خوش کنج و کناری گیرند
 در ره عشق مگر هست چنین منزلتی؟!
 تیغ و خون است، همه آتش و ناری گیرند
 شد نکو خاک‌نشین در میخانه‌ی عشق
 تا تقاص دلش از هر خس و خاری گیرند
 ریش بری جز است

خواج

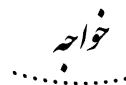
۲۲۱

نقد‌ها را بود آیا که عیاری گیرند
 تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
 مصلحت‌دید من آن است که یاران همه‌کار
 بگذارند و خم طره‌ی یاری گیرند

نکو

شعر تر

مایه باید برسد تا که عیاری گیرند
 صومعه به بود از خرقة به کاری گیرند
 مصلحت، حرف دل است، کار به واقع نکشد
 با دوصد ظرف و زمینه شده یاری گیرند



خواجہ

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه‌ی ترکان چه دلیرند به خون

که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله‌ی نی خوش باشد

خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند



نکو

جامی از سینه بگیر و تو رها کن زلفش

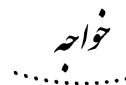
دلبران کی ز من و قلب، قراری گیرند؟

چهره‌ی جور و جلال از دل دیده باشد

لحظه لحظه دو، سه صد بزه شکاری گیرند

رقص و شعر تر ما خون دل آمد، سالک!

خوش بر آن‌ها که کمی زلف نگاری گیرند



خواجہ

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که در این خیل حصاری به سواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل

بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند



نکو

زور بازو مفروش و تو مگو خوب‌دل

هرکجا هست، تمامی به سواری گیرند

عاقلان‌اند پی شور سلامت باشند

بهتر آن است که خود گوشه‌ی داری گیرند

خاک ره، اهل نظر، قصه‌ی دیرین باشد

دیگر اکنون نتوان راه و گذاری گیرند



خواجہ

حافظ، ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند

نکو

گشته شیطان زمان هم‌چو گرسنه‌گرگی
بہتر آن است کہ خوش کنج و کناری گیرند
در ره عشق مگر هست چنین منزلتی؟!
تیغ و خون است، همه آتش و ناری گیرند
شد نکو خاک‌نشین در میخانه‌ی عشق
تا تقاص دلش از ہر خس و خاری گیرند



خواجہ

۲۲۲

ای پستہ‌ی تو خندہ زدہ بر حدیث قند
مشتاقم، از برای خدا یک شکر بخند
جایی کہ یار ما بہ شکرخندہ دم زند
ای پستہ کیستی تو خدا را دگر مخند

نکو

پستہ‌ی بستہ

ای پستہ! بستہ‌ای و چہ دور از حدیث قند
اشکم درآمده، تو مگویم کہ خوش بخند
آنی کہ قلب من بہ دو صد غصہ گشتہ‌ای
ای غصہ! بہر حق، تو کمی ہم بیا بخند

خواجہ

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان میند
که طره می‌نمایی و گه طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
ز آشفته‌گی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

نکو

گر تو نشسته‌ای، غم دل را ندیده‌ای
پس غمزه‌ای به چهره‌ی آن بی‌کسان میند
طعنه به طره گفت: تو طره چه طعنه‌ای
این بوده خود سنجیه‌ی هر شخص خودپسند
طوبی نه، قامت یارم چه دلرباست
بگذر ز وصل عشق، سخن می‌شود بلند
آشفته‌گی و حال پریشان که دیده‌ای
گیسوی او بگشته بر این جان من کمند

خواجہ



خواجہ

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست؟
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ! تو ترک غمزه‌ی خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند!

نکو

بازار شهره طی شده، شمع رخ‌اش بگیر
عشق آتش است، هیچ نرسد بر دل سپند
خوبان کجا و غمزه بگو چیست حافظا!
بهتر همان که روی خوارزم یا خجند
غمزه همی کشد رخ مستم به خاک و خون
بی‌باک دل بود که رود قله‌ی سپند
عشق رخ‌اش بزد دل عاشق به تیر غم
تا بم نمی‌رسد که کسان نام او برند
بی‌تاب و تشنه‌ی رخ محبوب خودسرم
مژگان همی‌زند، نرسد بهر او گزند
جان نکو بود فدای تو ای نازنین‌نگار
دستم بگیر و با همه لطف بزن به بند

خواجہ



خواجہ

در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر

تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر

یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند

ز آن سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را

تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند

نکو

بگذر از جنت و باغ و عدن، او را عشق است

جلوه بر چهره دهد، او نه که خاموش کند

لاله و صبح و صبا، یاسمن و سنبل چیست؟

نرگس مست و سر و سینه به آغوش کند

تاب گیسوش ز ذات است، نه تابش بدهد

عاشق و مست و خرابم، ز چه مدهوش کند

خواجہ

۲۲۳

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند

هم‌چو من حلقه‌ی گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان

باده بر یاد لب‌ت هم‌چو شکر نوش کند

نکو

دم وحدت حق

اگر این دل، سخن خوب مرا گوش کند

صبغه‌ی عشق و صفا را نه فراموش کند

غنچه‌ی تنگ لبش زد همه‌ی هوش مرا

باده افتاده ولی دل، لب او نوش کند

خواجہ

درد من دوش به گوش تو رسانده است دلم
خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

نکو

درد و دل، هر دو یکی هست به نزد آن یار
دم فرو کش، بده جان، نی که دلت جوش کند
غصه و درد فراق دل مسکین این است
عشق محبوب به هجر، دیده به هر سوش کند
سینه‌ی صاف نگارم بزده دیده‌ی تر
هجر دل را به لبش یکسره داروش کند
شد نکو در بر حق خاک‌نشین همگان
تا مگر این دل مستم که چو آهوش کند



خواجہ

۲۲۴

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رأی فضولی چرا کند

نکو

مرحمت به مفلسان

خوبی تو را همواره چو دفع بلا کند
چیزی نخواهد و همه را خود روا کند
خیر و صلاح و مرحمت مفلسان خوش است
این حکم حق بود که به دل بی‌صدا کند

خواجہ

مطرب بساز عود کہ کس بی اجل نمرد
وان گونه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر کہ این‌ها خدا کند

حقا کز این غمان برسد مژده‌ی امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

نکو

این عقل و علم و رای ضعیفات فضولی است
کم‌تر بگو کہ حضرت حق پس چرا کند
مطرب کجا؟ اجل به کجا؟! این چه حالت است؟!
دیگر مگو از این‌کہ صواب و خطا کند
کردار آدمی به شرایط دهد جواب
گرچه هر آن‌چه می‌شود آن را خدا کند

جمال

۲۶

خواجہ

ما را کہ درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کہ در زمان رسد برسد مژده‌ی امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد کہ جهان پربلا کند

نکو

این هجر و درد عشق و خمار و صفا کجاست؟
چو وصل یار من، همه این‌ها روا کند
امن و امان اگر همه بر جائت می‌رسد
یکسر حق است و به هر کس وفا کند
ساقی و جام و عدالت، بهانه‌ای است
حرمت رها شود، همه‌جا پر نوا کند

جمال

۲۷

خواجہ

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نکو

جان گر به عشق سوخت، خوشا بر سعادتش
عیسی چه حاجت است که احیای ما کند
مستی و عاشقی همه سوزانده این دلم
درد و بلا کجاست که ما را جفا کند؟
آتش به خرمم زده آن یار سینه سوز
هرگز نگویمت که چه با آشنا کند
افتاده ام در آن شط خونش به سادگی
خونم بریزد و آتش فشان به پا کند
بی پا و سر شدم همه را باختم به عشق
آری نکو! چه خوش بود او خود صفا کند



خواجہ

۲۲۵

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

نکو

بسوز دل

بسوز دل که خود او جمله کارها بکند
که او هماره تو را دفع صد بلا بکند
عتاب یار و کرشمه به دل بود یکسان
بگو که این دو کم شد، به من جفا بکند

خواجہ

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحہ‌ی صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

نکو

رها ز فتنہ بشو، رو به سوی آن دلبر
کجا که فاتحہ یا صبح او دعا بکند؟!
زیارت رخ او برده روح من از هوش
که شور عشق و صفایش همی صبا بکند
لقای آن رخ محبوب من به محبوب است
چه خواهد و چه نخواهد، خود او صفا بکند
جمال و چہرہ‌ی پاکش نصیب محبوب است
کہ در نزول و صعودش دلم رضا بکند
ز ذات و عین تعین مگو دگر هرگز
کہ وصف لاتعین باقی فنا بکند
نکو بدیدہ جمالش به عین ذات حق
چه گویم و چه نگویم کہ او چہ‌ها بکند



خواجہ

ز مُلک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آن کہ خدمت جام جهان‌نما بکند
طیب عشق مسیحا دم است و مشفق، لیک
چو درد در تو نبیند، کہ را دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
کہ رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

نکو

حجاب تو ز دو چشمت بود، حجابی نیست
کہ دل برتر از جام جهان‌نما بکند
مریض عشق ندانم، طیب آن چہ بود؟
مریضی تو ز نفس است، حق دوا بکند
به غیر حق چہ کسی می‌دهد دلت سامان
کہ مدعی شناسم، فقط خدا بکند

خواجہ

شہر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصہ‌ی ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام بازِ نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند

نکو

هست عشاق، ولی معرکہ‌ای برپا نیست
دست غییش ز درون ہم همه کاری بکند
قصہ‌ی ما و شما بوده حضيض فعلش
حاجتی نیست کہ کس گوش به یاری بکند
نہ تذروی و نہ پرواز بود لازم کار
برو از بحث، بیا تا کہ شکاری بکند

خواجہ

۲۲۶

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگہ دُرّ و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

نکو

پنج‌شنبه ۴ / ۴ / ۱۳۹۴ - هشتم رمضان المبارک

قصہ‌ی ما و شما

بی «اگر» این در و او بازگذاری بکند
لحظه لحظه بنشسته است، قراری بکند
بگذر از دُرّ و گهر، خون دلت ریز برش
خوردن خون، نہ کہ تدبیر نثاری بکند

خواجہ

کو کریمی کہ ز بزم طربش غمزدہ‌ای
جرعہ‌ای درکشد و دفع خمارِی بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارہ‌ی دل
هاتف غیب ندا داد کہ آری بکند

نکو

مستی ہر دم ما کردہ ملک را حیران
جام و خُمَرہ بزَنَم کی، کہ خمارِی بکند
بگذر از مرگ رقیب و منما دل غمگین
وصل اگر بودہ بہ دل، او ہمہ جاری بکند
لب لعلش بہ لب غنچہ‌ی دل تازه بود
هاتف و غیر نخواہد کہ خود آری بکند

خواجہ

۳۴

خواجہ

حافظا، گر نروی از در او ہم روزی
گذری بر سرت از گوشہ کناری بکند

نکو

در او خانقہ لطف و عطایش باشد
بوسہ‌ها می‌دہد و بوس و کناری بکند
این محبّی بدهد زحمت بسیار بہ راہ
دل محبوب بہ تیغ است، نہ زاری بکند
پُر اگر شاید و بخت است تو را جملہ کلام
صاف و بی‌غش بدہ دل، او بہ عیاری بکند
سینہ‌ی صاف من کشتہ، قرارش این است
خون خود ریزم و او شد کہ شماری بکند
دل من بودہ برش از ازلی تا بہ ابد
شد نکو محو رخاش تا کہ قمارِی بکند

خواجہ

۳۵

خواجہ

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه‌ی عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

نکوه

من و شیرین، من و فرهاد شده خاکی راه
همه هستی به برم فتنه‌ی فرهاد کند
عشوه‌ی عشق رُخش برده دلم را از دل
حکمت او ز بقا هست که بنیاد کند
گوهر پاک خوشش هست جمال انسان
گو که مشاطه خودش هست، خدا داد کند

خواجہ

۲۲۷

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

نکوه

سلمی کیست؟

یاد حق دم به دم است، نی که ز ما یاد کند
اجر و مُزدَم به چه ارزد که دل آزاد کند؟
هست حضرت قد یار من و، سلمی گو کیست؟
لحظه لحظه دل و جانم به صفا شاد کند

خواجہ

امتحان کن کہ بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری کہ درو داد کند

نکو

امتحانش منما، گنج مرادت چه بود؟
شد خرابی ز برش، لطف وی آباد کند
کم بگو «شاه»، اگرچه نبود میل دلت
ظلم و بیداد ز شاه است، کجا داد کند؟
لعن و نفرین دو عالم برسد بر ظالم
شاه و ظالم همگی وہ کہ چه بیداد کند!
شد ستم از بر آنان به خلائق هر دم
هر کسی از ستم فتنه چه فریاد کند!
شه کہ گویم به همه چهره کہ باشد در خلق
هست نفرین حق آن را کہ شه امداد کند

خواجہ

۳۸

خواجہ

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز کہ حافظ ره بغداد کند

نکو

ز تو کفران شدہ شیراز کہ بغداد به است
هر ستم رفته به ما یکسرہ بغداد کند
خاک شیراز بود تربت عشق و مستی
کو سپاست هر آن کس کہ تو را یاد کند
هرچه از شاه بگفته است، تقیہ باشد
ای نکو، سخت مگیرش کہ دلت باد کند



خواجہ

۳۹

خواجہ

چنان زند رہ اسلام غمزہ‌ی ساقی
که اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند
ز عطر حورِ بہشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدہ‌ی ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اہل دل است
مباد کس کہ درین نکته شک و ریب کند

نکو

اگر کہ غمزہ نشیند، نبیند اصل و نسب
ہر آن کہ بودہ و باشد اگر صہیب کند
بہشت آن تو و یار بہر من باشد
کہ عطر زلف خوشش بر ہزار جیب کند
چگونہ اہل دلی خالی از خلل باشد؟
زمان بگیرد و جان را سرای غیب کند؟!

خواجہ

۲۲۸

مرا بہ رندی و عشق آن فضول عیب کند
کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین، نہ نقص گناہ
کہ ہرکہ بی‌ہنر افتد، نظر بہ عیب کند

نکو

مرنج

از اعتراض مرنجی کہ کار، عیب کند
صفا و عشق و محبت، عطا ز غیب کند
مگر کہ سِرّ گنہ رفتہ از دلت سالک!
ز خال کنج لبِ او، چہ کس کہ ریب کند؟

خواجہ

شبان وادی ایمن گھی رسد به مراد

که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه‌ی حافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

نکو

شبان وادی ایمن دریده صد وادی

ز عشق یار گلم خدمت شعیب کند

نبوده چاره‌ی افسوس تو به جز افسوس

دریغ باشدت ای جان، تو را که شیب کند

رها ز یأس و امیدم به عشق آن دلبر

جز او که بوده، چه فکری دلم به خیب کند

نکو گذشته ز غیر و غزل سرا باشد

جمال شاد و دلارا مرا چه صیب کند



خواجہ

۲۲۹

آن کیست کز روی کرم، با ما وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من، یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی

وانگه به یک پیمانه می، با من هواداری کند

نکو

چهره‌ی عشق

مَنّت نباشد در کرم، او خود وفاداری کند

او هرچه می‌خواهد کند، از چه نکوکاری کند؟

من مستم و دیوانه‌ام، بی‌مَنّت از هر دانه‌ام

جز حضرت حق با دلم، گو هر که پیکاری کند

من نای و نی گردیده‌ام، من جام و می گردیده‌ام

پیمانه را بشکسته‌ام، تا خود هواداری کند

خواجہ

دلبر کہ جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد کہ دلداری کند
گفتم گرہ نگشودہ ام، زان طرّہ تا من بودہ ام
گفتا منش فرمودہ ام، تا با تو طرّاری کند
پشمنہ پوش تندخو، کز عشق نشنیدہ است بو
از مستی اش رمزی بگو، تا ترک ہشیاری کند

نکو

دلبر بہ جانم خیمہ زد، کام دلم جانانہ کرد
فرسودہ نی، نومید نی، آسودہ دلداری کند
سالک! گرہ دیگر چہ بود؟ طرّہ بہ طرّہ خوش نمود
او را کجا فرسودگی؟ ہرچند طرّاری کند!
پشمنہ نی، صافی بود؛ تندی نہ، آن جاری بود
عشق است و خون جاری کند، او گرچہ ہشیاری کند

خواجہ

چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یا فلان
سلطان کجا عیش نہان با رند بازاری کند
زان طرّہی پرپیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چہ غم آن کس کہ عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد، از بخت می خواہم مدد
تا فخر دین عبدالصمد، باشد کہ غمخواری کند

نکو

آن طرہی پر پیچ و خم، افتادہ در کنج دلم
بی بند و زنجیر است آن، کی یار عیاری کند؟
لشکر سراسر در دلم، غمخانہ باشد منزل
عبدش کجا؟ او شد صمد! آن یار، غمخواری کند

خواجہ

با چشم پرنیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهی شیرنگ او، بسیار مکاری کند

نکو

چشمش بود مست و به هوش، نیرنگ نی، بسیار کوش
آن طرّہ با آن نرگش، هرچند مکاری کند
سالک چه می‌جویی؟ بگو! دوری کن از این خلق و خو
اندوختی بس آبرو، این چهره بیماری کند
بگذر ز هر جود و وجود، هرچه نمودی او نمود
بی‌وقفه کن بر او سجود، او دار و دیاری کند
من عاشقی بی‌حوصله، رفته دل از هر ولوله
بشکسته او هر سلسله، دلبر گنده‌داری کند
جانا، نکو رفتار تو، دل گشته خود بیمار تو
آسوده‌ام در کار تو، ذات تو سالاری کند



خواجہ

۲۳۰

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست، تو برقع بگشای
که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

نکو

جمعه ۵ / ۴ / ۱۳۹۴ - نهم رمضان المبارک

سرو بلند

دل گرفتار تو شد شاد و خوش ای سرو بلند
دشمنم شد به خیال، از بُن و بیخم برکند
من و تو، مطرب و می دلبر عریانم خوش
رقص روی تو مرا کرد چنان چون اسپند

خواجہ

هیچ رویی نشود آینه‌ی چهره‌ی بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گویم فاش
صبر از این بیش ندارم، چه کنم تا کی و چند؟
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبنش به کمند
جز به زلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه از این دل که به صد بند نمی‌گیرد پند

نکو

برو از بخت و بیا روی خوش دلبر بین
رقص و چرخ از دو کمندش، تو چه گویی ز سمند
گر صبوری نبود، محرم و نامحرم چیست؟
تو محبتی نه که محبوب، چه کازت با چند؟
آهوی مست مرا هیچ نباشد صیاد
نشود بسته چنین آهو، نیاید در بند
پیچ گیسوی تو بسته دل عاشق را سخت
نبود بر دل او بند و نمی‌خواهد پند

خواجہ

شب و روزت به دعا عاشق بی دل گوید
که میناد سہی قامتت از دھر گزند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زان‌که دیوانه همان به که بماند در بند

نکو

تو به خود باش، مشو فکر سلامت او را
که نبیند رخ و آن قامت او هیچ گزند
برو سالک، تو مگو نیست به دست تو بری
هست دیوانه و عاشق نه که مآند در بند
عشق و مستی نبود در خور این صحبت‌ها
دل بگیر از بر این‌گونه سخن، این چه روند؟!
من و مستی، من و عشق و همه‌ی چهره‌ی او
گر دو عالم بزند، باز بگویم که کم‌اند
بزند تیغ و بریزد همه‌ی خون مرا
زیر تیغش بروم رقص‌کنان هرچه درند
شد نکو عاشق و دیوانه و مست و مسرور
در بر دلبر خود روح و دلم هست پرند



خواجہ

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم، ولی
گوشه کشیده است از آن، گوش به من نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وہ کہ دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با همه عطر دامت، آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

نکو

ظرف تعینات او، برده امانِ دل ز من
حیرت بی‌امانِ او، گوش به من نمی‌کند
«ظہور» رفته از دلم، فتاده در کمین ذات
زد شکن دلش مرا، چہرہ شکن نمی‌کند
با همه فرصت حضور، نشسته دل به قرب ذات
به عطر گیسوان او، میل ختن نمی‌کند

نکو



خواجہ

۲۳۱

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟

همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟

تا دل ہرزہ‌گرد من رفت بہ چین زلف او

زان سفر دراز خود، عزم وطن نمی‌کند

نکو

شنبه ۶ / ۴ / ۱۳۹۴ - دہم رمضان المبارک

دلِ دل‌رمیدہ

این دلِ دل‌رمیدہ ام میل چمن نمی‌کند
ہجر رخاش بلا شدہ، یاد سمن نمی‌کند
دل شدہ در ہوای او، رفته ہم از حضور خویش
در دل غربتش بود، میل وطن نمی‌کند

نکو



خواجہ

ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد
کیست که تن چو جام می، جمله دهن نمی کند
دل به امید وصل او، همدم جان نمی شود
جان به هوای کوی او، خدمت تن نمی کند
دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج، گوش به من نمی کند
دست کش جفا مکن آب رُحَم که فیض ابر
بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی کند

نکو

دل به سیاق ساق سیم، است رها ز هرچه تیم
غنچ دل از برم رهد، فکر دهن نمی کند
عشرت شام دل مرا برده به وادی فنا
قرب و حضور هر صفت، خدمت تن نمی کند
شد به ظهور و، زد دلم سایه ی رخصت رخ اش
گرچه حضور شاد او، فکر محن نمی کند
نقطه ی ناف شیب دل، کشته همه امید من
صحنه ی چهره ی دلش، فکر عدن نمی کند

خواجہ

۵۲

خواجہ

لخلخه سائی شد صبا، دامن پاکات از چه رو
خاک بنفشه خار را دشت و دمن نمی کند
کشته ی غمزه ی تو شد، حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی کند

نکو

سایه ی سینه ی صبا خادم درگهش بود
چین بروز دامنش، شرط زمن نمی کند
سالک غمزه دیده را عاصی خود نموده او
بہ بہ رؤیت رخ اش رو بہ کفن نمی کند
زخمه کجا؟ تو ساده ای که دیده قتلگاه عشق
به سینه ی اسیر خود، درک سخن نمی کند
چهره ی قرب این زمان، رفته به زیر تیغ او
رگ رگ خون و تیغ او، شرط علن نمی کند
نعره ی گشتن من است به سینه ی دل غریب
راحت سرسرای او، قصد دمن نمی کند
گُشته شدم به دست او، بوده نکو غریب عشق
در بر سینه سایی دل، قصد حسن نمی کند

— ❦ —

خواجہ

۵۳

خواجہ

وصف رخسارہی خورشید ز خفاش می‌پرس
کہ در این آینه صاحب نظران حیرانند
گر شوند آگہ از اندیشہی ما مغ‌بچگان
بعد از این خرقلہ صوفی بہ گرو نستانند
لاف عشق و گلہ از یار، زہی لاف خلاف
عشق‌بازانِ چنین، مستحق ہجرانند

نکو

این ہمہ اہل نظر بی‌خبر از آینہ‌اند
خُور و خُفاش کجا؟ جملہ ز ہم نالانند
شدہ اندیشہی ظاہر سبب غفلت‌یان
خرقلہی صوف گرو رفتہ، دگر نستانند
لاف بسیار بود، گشتہ خلاف آمادہ
عشق‌بازان حقیقی ہمہ در ہجرانند

خواجہ

۲۳۲

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم کہ نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطہی پرگار وجودند، ولی
عشق داند کہ در این دایرہ سرگردانند

نکو

زندانبان

این نظربازی صوری، ہمگان می‌دانند
سادگی از بر ما بودہ کہ بس حیرانند
عقل و عشق دو جہان نقطہ ندارد در ما
حق بدانند کہ در این دایرہ سرگردانند

خواجہ

جلوہ گاہ رخ او دیدہ ی من تنها نیست
 ماه و خورشید همین آینه می گردانند
 مگرم شیوہی چشم تو بیاموزد کار
 ورنہ مستوری و مستی ہمہ کس نتوانند
 عہد ما با لب شیرین دہنان بست خدا
 ما ہمہ بندہ و این قوم خداوندانند
 مفلسانیم و ہوای می و مطرب داریم
 آہ اگر خرقہ ی پشمین بہ گرو نستانند

نکو

رخ او بس بہ نظر آید و ما اعماییم
 ماه و خورشید چو ما، اہل صفا گردانند
 یار اگر دیدہ دہد، جلوہ بیفتد در ما
 ورنہ بیہودہ بود، بسط نظر نتوانند
 بہ گزاف از کہ بگوید لب شیرینش را
 حق بہ ہمت بدهد، گرچہ خداوندانند
 این درست است کہ مفلس بہ ہوا بس داریم
 خرقہ ہم رفتہ دگر سخت و نہ کہ آسانند

خواجہ

۵۶

خواجہ

گر بہ نرہتگہ ارواح برد بوی تو باد
 عقل و جان گوہر ہستی بہ نثار افشانند
 زاهد ار رندی حافظ نکند فہم چہ باک
 دیو بگریزد از آن قوم کہ قرآن خوانند

نکو

نرہت چہرہ ی او بردہ ہمہ تابم را
 عقل و جان بی خبر و گوہر عشق افشانند
 زاهد و سالک بیچارہ ندارد رندی
 گرچہ حق رفتہ از این قوم کہ قرآن خوانند
 مدعی گرچہ فراوان کہ نہ حق در کار است
 ظاہر چہرہ چہ خوش، باطن چون گرگانند
 کفر و ایمان شدہ آلودہ بہ ہم، تو ہش باش
 شد رہ حق بہ زوال و ہمگی ویرانند
 حق بیاید پس از این در دو سہ صد قرن دگر
 آن زمان است کہ بس اہل دل و ایمانند
 بگذر از آن تو نکو، غالیہ خوانی نہ رواست
 گرچہ این لحظہ بہ زندان ہمہ زندان بانند

—❦—❦—❦—

خواجہ

۵۷

خواجہ

۲۳۳

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادہی لعل تو ہوشیارانند
تو را صبا و مرا آب دیدہ شد غماز
وگر نہ عاشق و معشوق رازدارانند

نکو

جمال جلوہ

غلام و شاہ نباشد، ہمہ گدایانند
پلید و مفلس و ننگند و تاجدارانند
نہ ہرکہ سر بہ کُلّہ کرد، ہست قدرتمند
خراب بادہی لعل اش کہ ہوشیارانند
صبا و آب دو چشمت بود خراب دل
صفای عشق چکیدہ کہ رازدارانند

خواجہ

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی
کہ از یمین و یسارت چہ بی قرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشہ زار و بین
کہ از تطاول زلفت چہ سوگوارانند
رقیب در گذر و بیش از این مکن نخوت
کہ ساکنان در دوست خاکسارانند

نکو

خمار دیدہ بَرَد از دل ہمہ اندوہ
اگرچہ تاب و توان رفتہ بی قرارانند
صبا و خاک بنفشہ کہ جزو ناسوت است
ز ہجر زلف غزالان چو سوگوارانند
ریا و نخوت ظالم، ہمہ ز شر باشد
کہ اہل عشق و صفایند و خاکسارانند

خواجہ

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده می‌روم و همراهان سوارانند

نکو

بهشت و عشق همان چهره‌ی اهورایی است

تفاوتی نکند از گناهکارانند

غزال غنچه‌ی لب در دل خلاق شد

ظهور چهره‌ی حق خود هم از هزارانند

جمال جلوه مرا برده بی‌دم خضری

که طئی ره بکند، عاشق از سوارانند

خواجہ

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه، کانجا سیاه‌کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

نکو

مرو به میکده و، صومعه برفت از دست

که هر دو در دل خلق از خراب‌کارانند

گرفته زلف کمندش دو تاب دل از من

صفا و صافی عشقش ز راستکارانند

نکو گرفته دو زلفش به قوت دیده

که خیل مغ‌یچگان خود سیاه‌کارانند



خواجہ

ز چشم لعل رمّانی چو می بارند می خندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نہال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنان کہ بردارند بر دارند
کہ با این درد اگر در بند درمانند در مانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

نکو

چو خون دل بگیرند از بر عاشق، همی خندند
چو سودای دل عاشق ببینند، خوب می خوانند
اگر عاشق شود والہ، خوش و راحت بہ پا خیزد
اگر دل را بَرَد، بردہ؛ و گرنہ خوب می مانند
وصال دل اگر باشد، بریزد خون پاکات را
اگر کہ از سر سودا ستاند، باز با جانند
سحرخیزان لایعقل بہ پای عشق می میرند
بہ دور از ہر کفن دفن کنند، این خوب می دانند

خواجہ

۲۳۴

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بہ فتراک جفا جان‌ها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

نکو

عشق

چو بنشینند طرّاران، غبار از چہرہ بنشانند
پری رویان چہ نیکو خود دل و جان از تو بستانند
اگر آن دلبرانِ مست بتوانند خون ریزند
ز ہر قطرہ بہ خاک دل، دو صد فتنہ کہ بفشانند

خواجہ

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند، می رانند

نکو

چو مشتاقی بود، آرند بازی با همه چهره
و گرنه از در دیگر به راحت نیک می رانند
کجا یک عاشق و معشوق می ماند به پیمانش
به آن سودا که می دانند با خود چهره گردانند
من از مستی معشوقم بمیرم بی خبر هر دم
فدای آن دل بی رحم، جمله خیل خوبانند
بگیرد لحظه لحظه خون ز دل، بی رحم معشوقم
از این رسم خوشش خوبان عالم وه چه حیرانند
نکو! دل ده بر عشق و بر این معشوق و این عاشق
که یکسر زین جفا، خوبان چه مستاند و چه حیرانند



خواجہ

۲۳۵

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه ی چشمی به ما کنند؟
دردم نهفته، به ز طیبیان مدعی
باشد که از خزانه ی غیم دوا کنند

نکو

یکشنبه ۷ / ۴ / ۱۳۹۴ - یازدهم رمضان المبارک

صاحب دلان

باشند کم که خاک را به نظر کیمیا کنند
از چه جماعتی خودشان را گدا کنند؟!
درد و طیب و مدعیان، جمله گشته نقص
آنان که بوده اهل کرم، رو به ما کنند
از درد کم بگو که نه رسم فتوت است
دیگر نمانده نقص که خوش آنان دوا کنند

خواجہ

چون حسن عاقبت نہ به رندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند؟
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

نیکو

رندی و زاهدی، دو نقیصه است در جهان
باید به همتی که عنایت رها کنند
معشوق در حجاب نباشد، به هوش باش
این نقص از حکایت است، بگو پس چرا کنند؟
این سنگ و ناله‌هاش چه نیکو حکایتی است
صاحب‌دلان تفقد و خوبی ادا کنند

خواجہ

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بہتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

نیکو

پرده کجا و فتنه چه باشد؟ تو خود بگو!
اهل صفا و عشق، به کس کی چه‌ها کنند؟
می‌هم‌چو غیر، بوده ز بیگانگان بسی
طاعت نبوده، ریب و ریا بس به‌پا کنند

خواجہ

بگذر به کوی میکده تا زمردی حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان، که منعمان
خیر نمان برای رضای خدا کنند

نکو

میخانه نیست دگر، دعا نیست، عشق نیست
بر خود دعا کنند و به ما هم دعا کنند
یوسف کجاست؟ کنون برادر شده زیاده!
دیگر کسی قبا نخرد کان قبا کنند

خواجہ



خواجہ

حافظ، مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

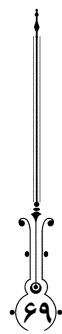
نکو

شاه و گدا مگو، نپسندد یار این سخن
گرچه ز التفات، کسان را جدا کنند

ترس و طمع دهد دل سالک به دست هیچ
آزاده باش که هر دو جهان خوش صفا کنند
باشد نکو به خانه‌ی آن یار، مست مست
هر لحظه‌ای به ما دوهزاران عطا کنند



خواجہ



خواجہ

گفتم به نقطه‌ی دهنّت خود که بُرد راه
گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

نکو

گفتم به نقطه‌ی لبّت افتاده‌ام اسیر
گفتا بمان که چاره‌ی تو نکته‌دان کنند

گفتم شود که ذات صمد خود دهد امید
گفتا که هر کسی به دگر این و آن کنند

گفتم که عشق دوست ز دل می‌برد غم
گفتا خوشم شود که تو را شادمان کنند

گفتم که فتنه‌ی تو مرا برده خود ز دین
گفت این عمل به گفته‌ی پیر مغان کنند

خواجہ

۲۳۶

گفتم کی‌ام دهان و لبّت کامران کنند

گفتا به چشم، هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبّت

گفتا در این معامله کم‌تر زیان کنند

نکو

علاج

گفتم مرا شبی به کجا کامران کنند

گفتا به لیلہ‌ی قُدرت آن‌چنان کنند

گفتم که ذات می‌طلبم از بر تو دوست

گفتا خوشّت بود که نه بر تو زیان کنند

خواجہ

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود

گفتا به بوسه‌ی شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجہ کی به سر حجلہ می‌رود

گفت آن زمان کہ مشتری و مہ قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت این دعا ملائک ہفت آسمان کنند

نکو

گفتم فتادہ ام بہ خماریِ این جہان

گفتا بہ غنچہ‌ی لب او خوش جوان کنند

گفتم کہ وعدہ کی بشود با عمل قرین؟

گفت آن زمان کہ بہ تو خود قران کنند

گفتم دعا نمی‌کند این دل، دوا ز توس

گفت دعا بہ جان تو ہفت آسمان کنند

گفتم نکو شدہ در بند خصم تو

گفتا کہ راحتی، نہ کہ دل را گران کنند



خواجہ

۲۳۷

شاہدان گر دلبری زین سان کنند

زاهدان را رخنہ در ایمان کنند

ہر کجا آن شاخ نرگس بشکفد

گلرخانش دیدہ نرگسدان کنند

نکو

رخ مست

گلرخانِ مست و شاد این سان کنند

کافران را وارد ایمان کنند

تا رخ مستش بیفتد بر کسان

چشمشان را ہمچو نرگسدان کنند

خواج

پیش چشمم کم‌تر است از قطره‌یی
آن حکایت‌ها که از طوفان کنند

رخ نماید آفتاب دولّت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن
مرگ را بر بیدلان آسان کنی
عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

نکو

شد حکایت همچو قطره در زمان
جان و دل هر لحظه صد طوفان کنند
آفتاب حق شب و روزش کجاست
هر دو عالم را به دل رخشان کنند
نرگس مست تو تنها قاتل است
مرگ عاشق در دلش آسان کنند
عید آن دلبر هلاک عاشق است
لحظه لحظه عید و خوش قربان کنند

خواج

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست‌افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

نکو

دلبرم تا چرخ و رقصی سر دهد
عرشیان را در دلم افشان کنند
خون دل شد بر ملک تا عرش حق
تا که عشق حق بر انسان کنند
عاشقی فارغ ز هر پیرایه شد
هرچه تو خواهی سپس خود آن کنند

خواجہ

ای جوان سروقد گویی بزن

پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز

عیش خوش در بوته ی هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمه شب

تا چو صبحت آینه تابان کنند

نکو

چوب و چوگان، هر دو دست او بود

جمله چوب و این همه چوگان کنند

قصه نی، ما را همه قتل است و خون

وصل دل در سایه ی هجران کنند

شب ندارم، نیمه شب در کاهل است

گرچه صبح دل همه تابان کنند

شد نکو بی سر به درگاه خوشش

عاشقان، حق را به خود عنوان کنند



خواجہ

۲۳۸

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم، ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کم تر می کنند؟!

نکو

فتنه در بر

واعظ و صوفی و مفتی فتنه در بر می کنند

در دل خلوت، حقیقت را چه ابتر می کنند

بهر نان خود لباس شهرتی در بر کنند

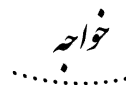
یا به کشکول و به سجاده، به منبر می کنند

آن چه می گوید جدا باشد ز کردار نهان

قصه ای برپا کنند و کار دیگر می کنند

گفتن توبه بگیرد مزه ی توبه ز کام

اهل گفتار این عمل را هرچه کم تر می کنند



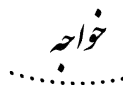
خواجہ

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند



نکو

گوییا دیگر نباشد هیچ باورشان به دل
این دغل‌کاران توهم بهر داور می‌کنند
بگذر از نودولتان، خر رفته از دور جهان
ناز دل از نازنینان، کی ز استر می‌کنند؟
بگذر از پیر و خرابات و ز درویش دغل
جای گنج اینان همیشه خاک بر سر می‌کنند



خواجہ

ای گدای خانقه، باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کنند
حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌گُشد
زمرده‌ی دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند



نکو

ساده‌ای سالک، ندیدی خانقه دیر مغان
می‌خورد نان گدایی، کی توانگر می‌کنند؟!
لطف حق بر عاشقان، گردیده مایه‌ی قتلشان
غیب عشق و عشق غیش چهره در بر می‌کنند
دل ز بهر دلبرم دادم من از صبح ازل
بی‌دلانند آن‌که زشتی جای دیگر می‌کنند

خواجہ

بر در میخانه‌ی عشق ای ملک تسبیح‌گوی

کاندر آن‌جا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد سروشی عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

نکو

آه آهت خود بنه، گوهر دگر گویی کجاست؟

مُهره بسیار است و دُر نی، چه برابر می‌کنند

این مَلک در منزل عشق خودش باشد بصیر

شد کجا آن‌جا که آدم را مخمر می‌کنند؟

خوش‌خیالی و، نباشد صبغه‌ای از عقل و عشق

قدسیان، شعر حقیقت جمله از بر می‌کنند

بگذر از این ماجرا، جان نکو، اندازه کن

شعر حق، خون جگر از دل به دفتر می‌کنند



خواجہ

۲۳۹

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند

عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

نکو

سوداگران

دانی که قوم به شب‌ها چه تقریر می‌کنند؟

در رختخواب ریا چه تصویر می‌کنند

پنهانی‌ات گذشته، مگو چیست روزگار

سوداگران به حيله چه تکفیر می‌کنند

ناموس و هرچه رونقِ عشاق برده باد

بس طعنه نثار جوان، پیر می‌کنند

خواجہ

جز قلب تیرہ هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال کہ اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویند و مشنوید
مشکل حکایتی است کہ تقریر می‌کنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر کہ چه با پیر می‌کنند

نکو

قلبی نمانده و دل چیست؟ هان بگو!
گرچه بہ دم، همه اکسیر می‌کنند
از رمز عشق هیچ مگویند و مشنوید
زیرا از آن بہ بدی تقریر می‌کنند
امروزہ بین کہ عکس چنین، روزگار ماست
بیچارہ مردمی کہ صبر از این پیر می‌کنند

خواجہ

صد مُلکِ دل بہ نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معاملہ تقصیر می‌کنند
ما از برون در شدہ مغرور صد فریب
تا خود درون پردہ چہ تدبیر می‌کنند
قومی بہ جد و جہد نہادند وصل دوست
قومی دگر حوالہ بہ تقدیر می‌کنند

نکو

دیگر نظر نبودہ تو را خیر روزگار
خوبان نبودہ و همه تقصیر می‌کنند
توی و برون نماندہ و مغرور ہم همه
بی‌پردہ بر همه چیز تدبیر می‌کنند
قوم اول نشد پی وصل زمان ما
قوم دوم زیادہ و، تقدیر می‌کنند

خواجہ

بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دھر

کاین کارخانہ ای است کہ تغیر می کنند

می خور کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

نکو

ایمن مشو تو از ہمہ ی خلق روزگار

هر کس به لحظه لحظه چه تغیر می کنند

خوش گفته ای کہ ہمہ گشته حیلہ گر

با یک، دو صد چہرہ کہ تزویر می کنند

امروز ما شدہ است پر از فتنہ و زیان

یا می کشند یا کہ چه تحمیر می کنند

دیگر نکو گذر تو از اسبیل و ریش و پشم

از هر یکی چه زیاد تکثیر می کنند



خواجہ

۲۴۰

آن را کہ جام بادہ ی صہباش می دهند

می دان کہ در حریم حرم جاش می دهند

صوفی! مباح منکر مستان کہ سرّ عشق

روز ازل بہ مردم قلّاش می دهند

نکو

صہباش

زیبادل است کہ بادہ ی صہباش می دهند

رخسارہ ای بود بہ حرم جاش می دهند

دلدادہ ای بود کہ رسد سرّ عشق را

رمز حق است بر دل قلّاش می دهند

خواجہ

ساقی بیار بادہی گلرنگ مشکبوی
ارباب عقل زحمت اوباش می‌دهند
از لذت حیات ندارند تمتعی
امروز نیز وعده به فرداش می‌دهند
مطرب بساز پردهی عشاق بی‌نوا
کان را که بینواست نواهاش می‌دهند

نکو

بادہ صفای ظاہر و باطن همی‌دهد
عشق است چہرہ بر دل اوباش می‌دهند
بیگانه است و سخن سر دهد چہ خوش
حق نی به کار و وعدهی فرداش می‌دهند
عاشق پر از نوا بود و نیست بی‌نوا
این‌جا پر از نواست، نواهاش می‌دهند

خواجہ

۸۶

خواجہ

حافظ به ترک جنت فردوس می‌کنند
گر در حریم وصل تو مأواش می‌دهند

نکو

بگذر تو از بہشت و رہا ساز ہم عدن
پاکیزہ دل بود کہ چہ مأواش می‌دهند
ظاہر اگرچہ نباشد اساس کار
بی‌ظاہران ہمہ خط کنکاش می‌دهند
ہر دو خوش است و حقیقت چنین بود
جان نکو! بگو کہ چہ پرواش می‌دهند



خواجہ

۸۷